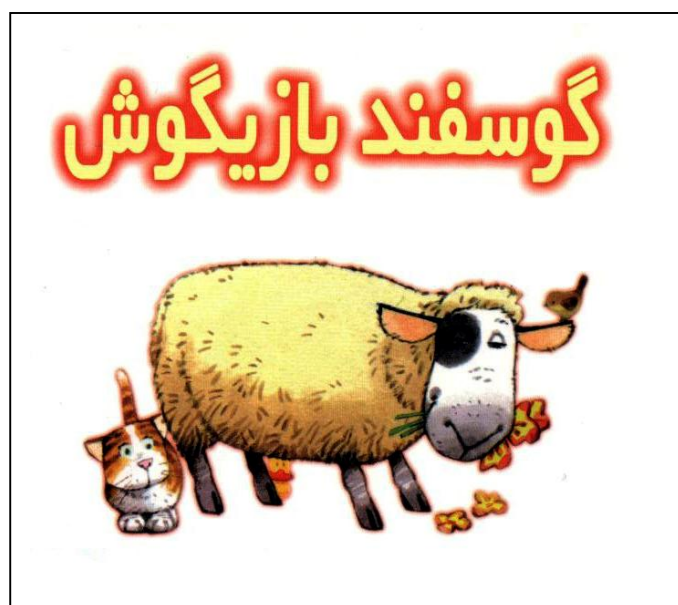


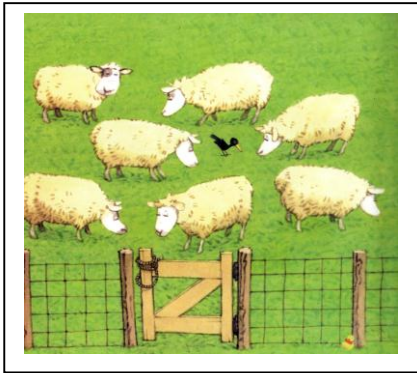
گوسفند بازیگوش



اینجا مزرعه درخت سیب است.

مزرعه مال خانواده بوت است. آنها دو تا بچه دارند. سم و

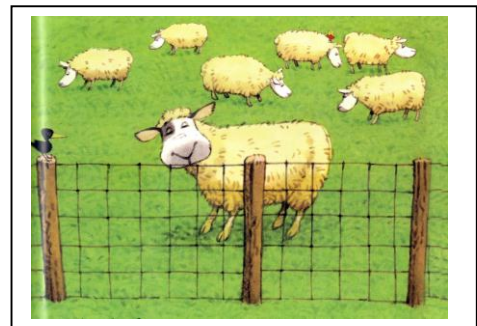
پویی.

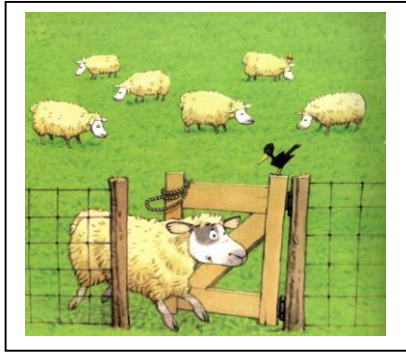


یک قسمت از مزرعه، چراگاه گوسفندهاست. بوت ها هفت گوسفند دارند که در چراگاه زندگی می کنند. دور چراگاه را پرچین زده اند. اسم یکی از گوسفندها پشمالوست. دور چشم راست پشمالو سیاه است.

روزی از روزها پشمالو غمگین و ناراحت بود.

او دیگر علف نمی خورد. بیشتر وقت ها کنار پرچین می ایستاد و اطراف را نگاه می کرد. و با خودش می گفت: همه اش علف! من دیگر علف خوردن را دوست ندارم!

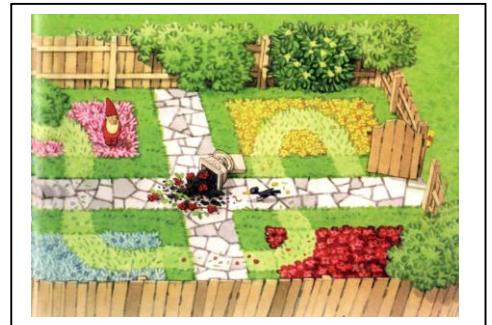




یک روز که در چراگاه باز بود، شمالو یواشکی از چراگاه بیرون رفت. از وسط مزرعه گذشت. آن طرف مزرعه، باغی بود. پشمالو وارد باغ گل شد.

یک عالمه چیزهای خوشمزه!

به چشم پشمالو به گل ها افتاد و شروع کرد به خوردن. تند و تند گل ها می خورد و می گفت: عالی است! خوردن گل خیلی بهتر از علف است.



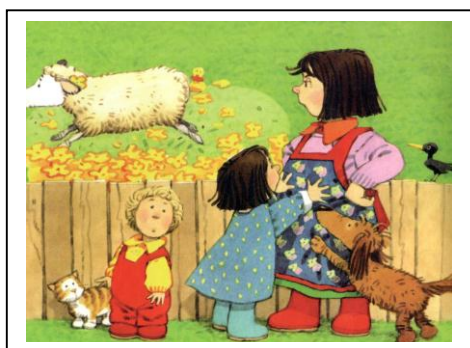
می توانید ببینید پشمالو از کجاها رد شده است؟ او سرش را پایین انداخته بود. انواع گل ها را می خورد و جلو می رفت. به خودش می گفت: بله، من گل ها را خیلی دوست دارم!

یکدفعه خانم بوت پشمالو را دید. فریاد زد: توی باغ گل
چیکار می کنی، پشمالو. ای گوسفند شیطان، تو همه گل
ها را خوردی! من با تو گوسفند بازیگوش چه کار کنم؟



خانم بوت خیلی ناراحت شده بود.

او گفت: امروز روز نمایشگاه است و من تصمیم
داشتم بهترین گل هایم را به نمایشگاه ببرم و
بفروشم. اما ببینید این گوسفند چه بر سرشان آورده!



وقت رفتن به نمایشگاه بود. پویی گفت: بیاید دیگر!
دارد دیر می شود. همین الان نمایشگاه شروع می
شود. باید هرچه زودتر به آنجا برسیم.





همگی به طرف پایین جاده، یعنی محل نمایشگاه راه افتادند.
پشمالو هم پشت سر آنها راه افتاد. او نشخوار می کرد و با
خودش می گفت: من هم دوست دارم به نمایشگاه بروم.

پشمالو رفت و رفت تا رسید به نمایشگاه. جایی که
یک عالم مردم جمع شده بودند. او با خودش گفت:
پس بالاخره به نمایشگاه رسیدم!



پشمالو، وارد جایی شد که میدان مسابقه بود.
او از پشت مردم را هل داد و وارد میدان شد. بعد کنار
مردی که کت سفیدی به تن داشت ایستاد. فکر می کرد
که این مرد آدم مهمی است.

ناگهان چشم خانم بوت به پشمالو افتاد.

او با تعجب فریاد زد: پشمالو! تو اینجا چه کار می کنی!؟

مرد گفت: گوسفند شماست! تبریک می گویم او در

مسابقه برنده شده است.



پشمالو جایزه اش را گرفت.

مرد رو به خانم بوت گفت: این کاپ جایزه بهترین

گوسفند است.

خانم بوت گفت: چقدر قشنگ است. متشکرم!

موقع برگشتن بود.

خانم بوت گفت: بیا برویم، پشمالو. ما می خواهیم تو

را به چراگاهت برگردانیم. تو گوسفند بازیگوش، اما

باهوشی هستی!

